

دستمایه‌ای برای سینما

O رایکا بامداد

حال مجبور بودم دراز بکشم و شاهد خرد شدن شیشه‌ها و ریختن آجر ساختمان‌ها در اطرافم باشم. چطور می‌شود نترسید، در حالی که هر لحظه ممکن است سقف روی سرت خراب شود؟»

در واقع، او دچار یک «فوبی» یا ترس دوران کودکی است و طبیعی است که هر رفتار جسورانه و انجام هر کار پرهیبتی را به نوعی استقبال از خطر و مرگ تلقی می‌کند. این گونه او به نوعی در تضاد و خلاف عادت با پدر و نابرداری‌اش قرار می‌گیرد و این مسئله بر احساس عجز و ناتوانی او بیشتر صحنه می‌گذارد و سبب می‌شود که بیشتر در لاک خود و تنهایی خود فرو برود. در فصل‌های نخستین، این موضوع را به وفور در رفتار او و عکس‌العمل‌هایش به حرف‌ها و کنش‌های پدر و نابرداری‌اش می‌بینیم. این جاست که به خوبی درک می‌کنیم که چرا داستان از زاویه دید اول شخص روایت می‌شود. زیرا در بیان لایه‌های درونی شخصیت «گرگ»، این شیوه به خوبی به کار می‌آید. غیر از این که این حس «سمپاتیک» را نیز میان مخاطب و قهرمان ایجاد می‌کند تا مخاطب، از طریق همذات‌پنداری با او، بتواند خودش را در جایگاه و موقعیت وی قرار دهد؛ خصوصاً در پایان داستان، وقتی که «گرگ» توانسته است بر مشکلاتی که ناخواسته سر راهش به وجود آمده‌اند، فایق آید و شخصیت خود را به دیگران، از جمله پدر و نابرداری‌اش اثبات کند، اهمیت این همذات‌پنداری را بیشتر درمی‌یابیم.

اگر به زمانی در داستان برگردیم که «گرگ» مجبور به این سفر شده است - سفری که برای او هیچ جنبه تفریحی ندارد - می‌بینیم که او در انجام کارهای محوله و مخصوصاً در

البته این موضوع، به طور حاشیه‌ای و جزئی وارد داستان می‌شود، اما اهمیت آن بر روابط سه طرفه او، پدرش و نابرداری‌اش «جیمز» که «گرگ» را دایم با جمله آزاردهنده «برادر ناتنی» مورد خطاب قرار می‌دهد، آشکار است و بسیاری از مشکلات «گرگ» از همین مسئله ناشی می‌شود.

البته داستان، روایتی دیگر را دنبال می‌کند و آنچه موضوع و دستمایه داستان قرار می‌گیرد، اتفاقات دیگری است. پدر «گرگ» یک روز از هر ماه را می‌تواند با فرزندش به سر ببرد و هر بار هم قصد دارد او را به گونه‌ای سرگرم سازد و «خوش بگذرانند». تا زمانی که تصمیم با خود «گرگ» است، هیچ مشکلی وجود ندارد؛ چون آن‌ها یا به کنسرت می‌روند یا وقت‌شان را به گونه‌های بی‌خطرتری می‌گذرانند. اما وقتی تصمیم با پدر است که البته به جای او، «جیمز» بیشترین تصمیم را می‌گیرد، از نظر «گرگ» کار مشکل می‌شود و آن‌ها یا پیاده و یا با دوچرخه، به کوه‌نوردی می‌روند یا به جزایر و این‌طور جاه‌ها که اصلاً باب میل «گرگ» نیست. این که چرا او این قدر نسبت به این‌گونه تفریحات و مخصوصاً قایق‌سواری در رودخانه خروشان مثل «رودخانه سفید»، موضعی منفی و بدبینانه دارد، بی‌دلیل نیست. «گرگ» وقتی می‌خواهد بهانه‌ای برای نرفتن به قایق‌سواری و توجیهی برای محافظه‌کاری خودش بیاورد، برای ما این‌گونه شرح می‌دهد:

«پدر گفت: «دللی ندارد بترسی...» از این جمله متنفر بودم، زیرا آن دروغ بود. همیشه دللی برای ترسیدن وجود داشت. یادت می‌آید در سان فرانسیسکو زندگی می‌کردیم؟ در سال ۱۹۸۹ من توی پیاده‌رو بازی می‌کردم که آن زلزله بزرگ آمد. من زمین افتادم و در همان



رمان «رودخانه سفید» را باید داستانی نیمه‌خانوادگی، نیمه حادثه‌ای دانست؛ از آن دست رمان‌هایی که درست بعد از نوشته شدن، فیلم‌نامه‌نویس‌های هالیوود، می‌توانند دست به کار شوند و از آن یک فیلم پرفراز و نشیب با مضمونی نوجوانانه بسازند. اگر این رمان را از ابتدا تا میانه و از میانه - بخش ۵ به بعد - تا انتها به دو بخش تقسیم کنیم - تقسیمی که حد و مرزهای آن، برای هر مخاطب حرفه‌ای، به راحتی قابل تشخیص است - این دو وجه به شکلی آشکارتر نمود پیدا می‌کند. ابتدا باید خلاصه‌ای از داستان را دانست تا به فهم موضوع کلی، اشراف بیشتری پیدا کنیم.

خلاصه داستان

«گرگ»، پسر بچه ده دوازده ساله‌ای است که داستان هم از زاویه دید اول شخص، یعنی خود او روایت می‌شود. او فرزند طلاق است که

در واقع، نتیجه‌گیری‌های طنز آمیز «گرگ»، نوعی عکس‌العمل نسبت به ترسش است. طنز بدبینانه او ناشی از تسلیم او در برابر حوادث نیز هست. در واقع، او پذیرفته است که در این سفر، حتماً بلایی بر سر او می‌آید و در ضمن، تمام تلاش خود را هم برای نرفتن به این سفر انجام داده، اما بی‌نتیجه مانده است. پس به نوعی ناراحتی اش را، به صورت هجو کردن هر چیزی که در دسترسش قرار می‌گیرد، به مخاطب نشان می‌دهد

داستانی و در خدمت درونمایه اثر است، اما آنچه این دو پارگی را به یکدیگر پیوند نمی‌دهد و در انتهای داستان، این حس را در مخاطب ایجاد می‌کند که با رمانی تقریباً بی‌چفت و بست روبه‌روست، به نوع پرداخت عناصر داستان توسط نویسنده برمی‌گردد. مخاطب در پنج فصل اول رمان، با قهرمانی روبه‌روست که دلایل منطقی و طبیعی برای ترس خود دارد. واکنش‌های منفی او به خواسته پدر و نابرداری اش برای قایق سواری در یک رود خروشان، از پس زمینه‌هایی روان‌شناسانه برخوردار است و همین‌طور عکس‌العملی است به اوضاع نامساعد خانوادگی اش؛ ترس او ناشی از اتفاقات ناخوشایند دوران کودکی اوست و اگر چه او هنوز هم یک کودک به شمار می‌رود، با این حال می‌خواهد در برابر این تصمیم اجباری ایستادگی کند و برای خود شخصیتی با حاشیه امنیت بسازد. از طرفی، وقتی حتی از دست مادرش هم کاری بر نمی‌آید، قهرمان بیشتر احساس تک افتادگی و یأس می‌کند؛ خصوصاً این‌که با یک نابرداری باید سر کند که از هر فرصتی برای برتری جویی نسبت به او استفاده می‌کند و دایم می‌خواهد از هر مسئله‌ای برای عزیزتر کردن خودش پیش پدر مشترک‌شان سود ببرد.

این نگاه درونی و چند لایه نسبت به قهرمان، این توقع را در مخاطب برمی‌انگیزد که در ادامه مسیر داستان و در روند تحول و پایان داستان نیز به همین اندازه، اثر یکدستی و نگاه موشکافانه‌اش را حفظ کند. اما آنچه در ادامه داستان اتفاق می‌افتد، دگرگونی ناگهانی قهرمان است که به یک‌باره به شخصیتی مبارزه‌جو

مشکلات پیروز شود و خودش، «جیمز» و پدر مصدومش را نجات بدهد. این‌گونه است که ما پس از خواندن رمان، «گرگ» را در نقش قهرمانی کوچک می‌یابیم که اکنون نسبت به قبل، دارای تجربیاتی عملی درخصوص مواجهه با مشکلات است.

اما برمی‌گردیم بر سرموضوع ابتدایی بحث که گفتیم این رمان، دارای دو پاره متفاوت است که عناصر شکل‌دهنده آن‌ها با هم فرق می‌کنند؛ طوری که وقتی داستان را به پایان می‌بریم، احساس می‌کنیم داستانی خوانده‌ایم که مانند سکه، دارای دو روی متفاوت است. البته، باید به این نکته توجه کرد که طبیعت اتفاقات و روایی که ماجراها به خود می‌گیرند، ایجاد می‌کند که داستان این‌گونه به نظر بیاید؛ چرا که اگر در پاره نخست، قهرمان با آن احساسات منفی نسبت به سفر روبه‌رو نباشد و هر مسئله‌ای را دال بر وجود یک خطر بزرگ نبیند، اهمیت تحول قهرمان در پاره دوم، به چشم نمی‌آید و تغییر نگرش او از یک موضع منفی و افسرده، به یک نگرش فعال «اکتیو» که همه مشکلات را با قدرت اراده و پشتکار حل می‌کند، چندان اتفاق تحسین‌برانگیزی به نظر نمی‌آید.

تا این‌جا این دو پارگی، یک ضرورت

طول سفر، به طرز ملال‌آوری دست و پا چلفتی و کودن به نظر می‌رسد؛ طوری که از پس کوچک‌ترین کارها بر نمی‌آید و دایم پدر با تحکم و نصیحت و آموزش، او را خطاب قرار می‌دهد و این باعث می‌شود که او در مقابل مسایل پیش رو، موضعی منفی و ناامیدانه‌تر در پیش بگیرد و هر اتفاقی را دال بر خطری بزرگ بداند و باز بر مشکلات خود و دو همسفر دیگرش بیفزاید. اما همه این مسایل از ابتدای رمان شروع می‌شود و تقریباً تا اوایل بخش پنجم ادامه می‌یابد. این‌جاست که با مار گزیدگی پدر که باعث می‌شود او در حالتی از هوشیاری و بیهوشی قرار بگیرد و عملاً در میانه سفر سه نفره‌شان، نقش رهبری و «لیدر» گونه خودش را از دست بدهد، خود به خود «گرگ» جلو می‌افتد و بی‌آن‌که بخواند و حتی بی‌آنکه خودش هم متوجه باشد، نقش فرمانده جدید گروه را ایفا می‌کند و به رویارویی با حوادث و مسایل می‌پردازد.

از این پس، داستان روال دیگری به خود می‌گیرد و ما گام به گام، با قهرمانی پیش می‌رویم که مدام در حال مجادله و جنگ در برابر قهر طبیعت است و از نکاتی که در درس قرقره و اهرم کتاب علوم، در مدرسه یاد گرفته تا نصیحت‌های پدرش، همه را به کار می‌بندد تا بر

پس از خواندن رمان، «گرگ» را در نقش قهرمانی کوچک می‌یابیم که اکنون نسبت به قبل، دارای تجربیاتی عملی درخصوص مواجهه با مشکلات است

تبدیل می‌شود و او که در انجام ساده‌ترین کارها، شخصیتی دست و پا چلفتی از خودش به نمایش می‌گذارد، ناگهان به شخصیتی خلاق و ماهر در انجام کارهای بسیار دشوار تبدیل می‌شود. نکته اول این‌که یک شخصیت داستانی، می‌تواند ناگهان دچار چنین تحولی شود، خصوصاً اگر در شرایطی ناخواسته قرار گیرد. اما این کافی به نظر نمی‌رسد؛ چرا که هر تحولی در داستان، به پیش زمینه نیاز دارد، هر چند در اشاره‌ای کوتاه خلاصه یا در متن داستان پنهان شده باشد.

«گرگ» ناگهان و در اثر یک اتفاق، به

کتاب، پُر است از جزئیات خسته‌کننده‌ای در مورد تلاش «گرگ» برای فایق آمدن بر مشکلاتش. او دایم با هر حرکتی، مشکلی سر راه خودش می‌بیند. یک جا از بریدن یک تکه از طنابش خودداری می‌کند؛ چون فکر می‌کند بعداً ممکن است به دردش بخورد و در جای دیگر، آن را از وسط دو نیم می‌کند! ظاهراً دیگر فکر نمی‌کند که ممکن است به دردش بخورد. نویسنده این جزئیات را چنان با آب و تاب توصیف می‌کند که به نظر می‌رسد نمایشی مصنوعی برای قهرمان ترتیب داده شده است تا او ناگهان از موجودی

خاطرات را در ماشین در حال حرکت به یاد می‌آورد، به خودی خود نشانه حرکت سیال ذهن اوست.

فصل دوم، شروع سفر قهرمان، به همراه پدر و نابرداری‌اش است. نکته‌ای که در این فصل نمایان تر می‌شود، رگه طنز ظریفی است که کم و بیش در همه فصل‌ها ادامه می‌یابد، اما بیشترین حضور این رگه طنز، در این فصل به چشم می‌خورد؛ خصوصاً در نوع برخورد کلامی «گرگ» با مسایل و اتفاقاتی که موضع‌گیری او را برمی‌انگیزد:

«اسم راننده لاک‌ی بود. (لاکی یعنی

خوش‌شانس) لاک‌ی داشت با پدر درباره قایق‌هایی صحبت می‌کرد که واژگون شده بودند. این کار خودش به اندازه کافی ترسناک بود.»

به جیمز گفتیم: «می‌دانم چرا راننده این اسم را روی خودش گذاشته، چون با این طرز رانندگی واقعاً خوش‌شانس بوده که تا به حال زنده مانده!»

در جایی دیگر: «لاکی گفت: «فقط

غداً تان را خوب بالای درختان آویزان کنید، یک خرس این دور و برها می‌گردد.» فقط همین را کم داشتیم، اگر تو رودخانه یخ زده نیفتیم، خرس ما را می‌خورد!»

در واقع، نتیجه‌گیری‌های طنزآمیز «گرگ»، نوعی عکس‌العمل نسبت به ترسش است. طنز بدبینانه او ناشی از تسلیم او در برابر حوادث نیز هست. در واقع، او پذیرفته است که در این سفر، حتماً بلایی بر سر او می‌آید و در ضمن، تمام تلاش خود را هم برای نرفتن به این سفر انجام داده، اما بی‌نتیجه مانده است. پس به نوعی ناراحتی‌اش را، به صورت هجو کردن هر چیزی که در دسترسش قرار می‌گیرد، به مخاطب نشان می‌دهد.

پدر تسمه‌ها را از حلقه‌های D شکل رد کرد و همه چیز را محکم بست و گفت: «این طوری اگر ناگهان یک حرکت سریع داشته باشیم، چیزی توی رودخانه نمی‌افتد.» زیر لب گفتیم: «به غیر از مسافرها!»

رگه طنزی که در بخش‌های نخستین داستان جاری است، ناگهان فروکش می‌کند و جای خود را به حوادث و دشواری‌هایی می‌دهد که هم از آن حس ظریف طنز که از نگاه نکته‌سنج «گرگ» به جود می‌آمد، خالی است و هم صورت دوگانه‌ای به داستان می‌دهد که فضای داستان را دچار تغییر ناگهانی می‌کند

موجودی متهور و دیگرگونه تبدیل می‌شود؛ بی‌آن‌که بدانیم این ظرفیت مخفی او از کجا سرچشمه می‌گیرد و یا پیش از این نشانه‌هایی دال بر چنین ظرفیتی در دست داشته باشیم. دوم این‌که وقتی در داستانی به ترس و بدبینی شخصیتی، پس زمینه روان‌شناسانه و خانوادگی داده می‌شود، قاعدتاً نمی‌توان تحول او را به قضا و قدر سپرد و همه چیز را به خوبی به پایان رساند؛ چرا که در ذهن مخاطب، دو ابهام به‌وجود می‌آید. یکی این‌که چنین تحولی برای او سطحی و غیرقابل قبول به نظر می‌رسد و دیگر این‌که وقتی تحول، فارق از آن پس زمینه‌ها رخ می‌دهد و نقش آن به حوادث سپرده می‌شود، باز امکان برگشت قهرمان به نقطه صفر وجود خواهد داشت که این نیز پایان خوش داستان را به پایانی مخاطب فریب تبدیل می‌کند.

نکته دیگر درباره فصل پنج تا پایان داستان، شباهت ملال‌آورش به فیلم‌های هالیوودی است که در آن‌ها یک یا چند نفر، بر حسب اتفاق، در کوه و جنگل و رودخانه‌ای اسیر می‌شوند و سپس با ابتدایی‌ترین وسایل همراه خود، به جنگ طبیعت می‌روند. مشکلاتی که با اندکی دقت ساده و عادی هستند، اما فیلم‌نامه‌نویس، آن قدر آن را در کلاف جزئیات و بدبیباری‌های ساده‌انگارانه می‌پیچد که دشوارتر از واقع به نظر می‌رسند. این وسواس در پیچیده‌تر کردن مسایل پیش آمده، نکته‌ای است که در نیمه دوم این رمان، بسیار دیده می‌شود. این بخش از

ترسو، به قهرمانی بی‌باک تبدیل شود. با این اوصاف و با نگاهی جزئی‌تر، مخصوصاً به پنج فصل اول، می‌توان بهتر به رمان «رودخانه سفید» پرداخت. بخش اول، به طور کامل به معرفی شخصیت‌ها و نوع ارتباطشان با یکدیگر می‌پردازد.

«گرگ» در فصل اول، کاملاً وضعیت خودش را برای مخاطب تشریح می‌کند و برای ترس و اضطرابش نسبت به کارهای پرخطر، دلایل و مثال‌هایی می‌آورد تا مخاطب را با خود همراه کند. در واقع، او با پس زمینه روان‌شناسانه دادن به عوامل ترس و اضطرابش، مخاطب را قانع می‌کند که این سفر تفریحی برای او، یک بحران روحی ساخته است که نه متوسل شدن به مادر و نه آزمایش مگس میوه در مدرسه، او را از این اجبار خلاص نمی‌کنند.

نویسنده در بخش اول، چنان‌که پیشتر گفتیم، ویژگی‌هایی به شخصیت قهرمان می‌دهد که از فصل پنج به بعد، تقریباً مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد. در این فصل، نویسنده خاطراتی را که «گرگ» به یاد می‌آورد، ماهرانه با زمان حال که او در کنار پدرش داخل ماشین نشسته است و به سمت خانه می‌روند، پیوند می‌دهد؛ درست به مانند تدوین موازی گذشته و حال که به ترتیب در پاراگراف‌ها کنار یکدیگر می‌نشینند. خود این که «گرگ»، این

این نگاه درونی و چند لایه نسبت به قهرمان، این توقع را در مخاطب برمی‌انگیزد که در ادامه مسیر داستان

در فصل دوم، «گرگ» نکته دیگری را هم برای مخاطب روشن می‌کند و آن، نوع رابطه‌اش با نبرادری‌اش «جیمز» است. «گرگ» در خلال گفته‌هایش، توصیفات از شخصیت «جیمز» به خواننده می‌دهد و موضع او را در برخورد با خودش، برای مخاطب آشکار می‌کند. «جیمز» دو سال از او کوچک‌تر است و از ابتدای

سفر تا پیش از این که پدر، نقش محوری‌اش را از دست بدهد، او دایم در جدال پنهانی برای برتری‌جویی نسبت به «گرگ» است و هیچ فرصتی را برای عزیزتر کردن خودش نزد پدر از دست نمی‌دهد. چنین رفتاری البته در میان کودکان متداول است. به علاوه این که پس‌زمینه خانوادگی نیز دارد.

بدتر از همه «جیمز»، «گرگ» را دایم با اصطلاح «برادر ناتنی» مورد خطاب قرار می‌دهد و تقریباً در همه جملاتش از این اصطلاح استفاده می‌کند:

«او از عرض اتوبوس گذشت و در حالی که روی صندلی بالا و پایین می‌پرید، گفت: «برادر ناتنی به نظرت عالی نیست؟» او همیشه به من می‌گفت برادر ناتنی و این کلمه را با لحن آزاردهنده‌ای می‌گفت.»

در واقع، «جیمز» نیز در جایگاه خود، با توجه به این که کوچک‌تر و فرزند دوم پدر است و حتی بسیاری از توانایی‌های «گرگ» را دارا نیست، مثلاً در مسابقات شنا همیشه از «گرگ» شکست می‌خورد، می‌کوشد برای خود جایگاهی به دست بیاورد و در موقعیت برابری نسبت به برادر ناتنی‌اش قرار گیرد.

این‌گونه است که او در تلاش و جدالی دایمی و پنهانی با «گرگ» است تا بتواند جای خودش را نزد پدر رفیع‌تر کند.

دو فصل بعد، یعنی بخش سوم و چهارم کتاب، از این بابت، اوج تضعیف موقعیت قهرمان داستان است. در واقع، تضاد تمایلات درونی او با محیط و همسفرانش، در این بخش‌ها بیشتر از هر جای دیگری به چشم می‌آید. این تضادها به

در این رمان و خصوصاً در این دو فصل، نکات آموزشی بسیاری دربارهٔ قایق سواری و چگونگی رویارویی با حوادث پیش آمده، مطرح می‌شود که این نیز در جای خود می‌تواند برای مخاطب نوجوانی که به این گونه تفریحات علاقه‌مند است، جالب و آموزنده باشد

دست می‌دهد و «گرگ» ناگهان در شرایطی قرار می‌گیرد که چه بخواهد و چه نخواهد باید جای پدرش را بگیرد و مسئولیت‌های او را انجام دهد و اتفاقاً از پس آن هم برمی‌آید. او تا پایان داستان، درگیر شرایطی می‌شود که گویی پیش از آن، این اتفاقات را پیش‌بینی کرده بود و اکنون می‌خواهد در مقابل آن بایستد و شرایط را به نفع خودش پیش ببرد.

البته، اشکال کار در این است که مشکلات او، از کشیدن یک طناب گرفته تا رد شدن از عرض رود، چنان بزرگ‌نمایی و کشدار می‌شود که تصنع آن، داستان را از باورپذیری دور می‌کند. مسایل پیش روی او، با اصرار نویسنده و آب و تاب توصیفی‌اش، بسیار بزرگ‌تر از آن چه هستند، نمایانده می‌شوند:

«یک تکه چوب مناسب احتیاج داشتیم. اول فکر کردم که پاروی اضافی را ببرم، آن خیلی درازتر از چیزی بود که لازم داشتیم. در ساحل شروع به جست‌وجو کردم... آن‌جا تعداد زیادی چوب‌های سفید آب آورده وجود داشت. همه‌شان خیلی بزرگ بودند. آن قدر میان چوب‌ها گشتم، تا دقیقاً آن‌چه می‌خواستیم، پیدا کردم. یک چوب صاف، کمی از چوب بیس‌بال کلفت‌تر...»

با وجود این، نباید از نکته‌سنجی‌های نویسنده در این فصول، به آسانی گذشت. اگر چه آن رگه طنزی که در بخش‌های نخستین داستان جاری است، ناگهان فروکش می‌کند و جای خود را به حوادث و دشواری‌هایی می‌دهد که هم از آن حس ظریف طنز که از نگاه نکته‌سنج «گرگ» به جود می‌آمد، خالی است و هم صورت دوگانه‌ای به داستان می‌دهد که فضای داستان را دچار تغییر ناگهانی می‌کند، اما برای مثال «جیمز» را می‌بینیم که از لحظه‌ای که کارهای جسورانه «گرگ» را می‌بیند، لفظ «برادر ناتنی» را دیگر به کار نمی‌برد و رفتارش به گونه‌ای است که می‌توان در آن دلجویی از برادرش و پذیرفتن نقش او به عنوان شخصیتی قابل اتکا را فهمید؛ خصوصاً این که «جیمز» به گونه‌ای آشکار در رفتارش، نشان می‌دهد که به کمک و حمایت برادر بزرگ‌تر نیاز دارد.

صورت رفتار غیر هوشیارانه و خرابکاری‌هایی که به سبب عدم اعتماد به نفس «گرگ» رخ می‌دهد، نمود پیدا می‌کند. او در این بخش‌ها که آغاز سفر با قایق‌شان نیز هست، یکپارچه خطا و اشتباه می‌شود. او بیشتر از این که بخواهد این کارها را برای لجبازی و نشان دادن اعتراض خود انجام بدهد، از روی بی‌میلی و بی‌رغبتی نسبت به این سفر انجام می‌دهد.

او دایم در روایت داستان، «جیمز» را می‌بیند که با انگیزه و انرژی بالا، در هر مسئله‌ای گوی سبقت را از او ربوده است و همین‌طور پدرش را می‌بیند که پیوسته با توضیحات جدی و تحکم‌آمیزش دربارهٔ قایق سواری، کاملاً حس تفریح و سرگرمی را از این سفر گرفته است:

«سعی کردم آب را از یک سمت قایق بیرون بریزم. سطل از دستم رها شد و توی رودخانه افتاد. جیمز بلندبلند خندید. پدر فریاد زد: «با پارویت آن را از آب بگیر!»... پدر گفت: «درست است که ما برای تفریح این‌جا هستیم. اما این یک کار جدی است. فراموش کردن مسایل، حتی چیزهای خیلی کوچک، مثل از دست دادن آن سطل می‌تواند خطرناک شود.» این چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتیم.»

و این‌گونه او دایماً موقعیت خودش را تضعیف می‌کند و باعث می‌شود که هر کدام از وظایفی را که پدر به او محول می‌کند، با نوعی دستپاچگی و شلختگی انجام دهد. البته در این رمان و خصوصاً در این دو فصل، نکات آموزشی بسیاری دربارهٔ قایق‌سواری و چگونگی رویارویی با حوادث پیش آمده، مطرح می‌شود که این نیز در جای خود می‌تواند برای مخاطب نوجوانی که به این گونه تفریحات علاقه‌مند است، جالب و آموزنده باشد.

بخش پنجم کتاب را باید بخش چرخش داستان بر پاشنه‌های دیگر دانست. در این بخش، پدر دچار مارگزیدگی می‌شود و تا پایان داستان، در حالتی نیمه بیدار قرار می‌گیرد. او از این‌جا به بعد نقش محوری‌اش را از

و در روند تحول و پایان داستان نیز به همین اندازه، اثر یکدستی و نگاه موشکافانه‌اش را حفظ کند